

تقدیم به مرواریدهای شهر

مهدی شریفی

رهنما ۱۲۵

بسم الله الرحمن الرحیم

رهنما ۱۲۵ (تقدیم به مرواریدهای شهر)

نویسنده:

مهدی شریفی

ناشر چاپی:

انتشارات آستان قدس رضوی - به نشر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

رهنما۱۲۵ (تقدیم به مرواریدهای شهر)

مشخصات کتاب

سرشناسه : شریفی، مهدی، ۱۳۶۷

عنوان و نام پدیدآور : تقدیم به مرواریدهای شهر/ مهدی شریفی؛ تهیه و تنظیم اداره پاسخگویی به سوالات دینی آستان قدس رضوی؛ ویراستار عظیم قهرمانلو؛ به کوشش محمدحسین پورامینی.

مشخصات نشر : مشهد: آستان قدس رضوی، شرکت به نشر، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری : ۵۲ص.: مصور (رنگی) ؛ ۱۱ × ۱۷ س م.

فروست : به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی) ؛ ۲۲۲۰. رهنما؛ ۱۲۵.

شابک : ۴۳۰۰۰ریال: ۹۷۸ ۹۶۴ ۰۲ ۲۷۲۵ ۱

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

یادداشت : چاپ سوم.

یادداشت : چاپ قبلی: انتشارات قدس رضوی، ۱۳۹۳.

موضوع : داستان های کوتاه فارسی قرن ۱۴

موضوع : Short stories, Persian ۲۰th century

شناسه افزوده : پورامینی، محمد حسین، ۱۳۵۴ ، گردآورنده

شناسه افزوده : آستان قدس رضوی. اداره پاسخگویی به سئوالات دینی و اطلاع رسانی

شناسه افزوده : شرکت به نشر(انتشارات آستان قدس رضوی)

شناسه افزوده : Behnashr Company(Astan Quds Razavi Publications)

رده بندی کنگره : PIR۸۱۲۳ /ر۹۸۴ ت۷۳ ۱۳۹۶

رده بندی دیویی : ۸فا۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۴۷۳۰۹۵۷

ایشان بر فرزندآوری توصیه داشت و آن را لازمه تداوم زندگی می دانست و می فرمود:

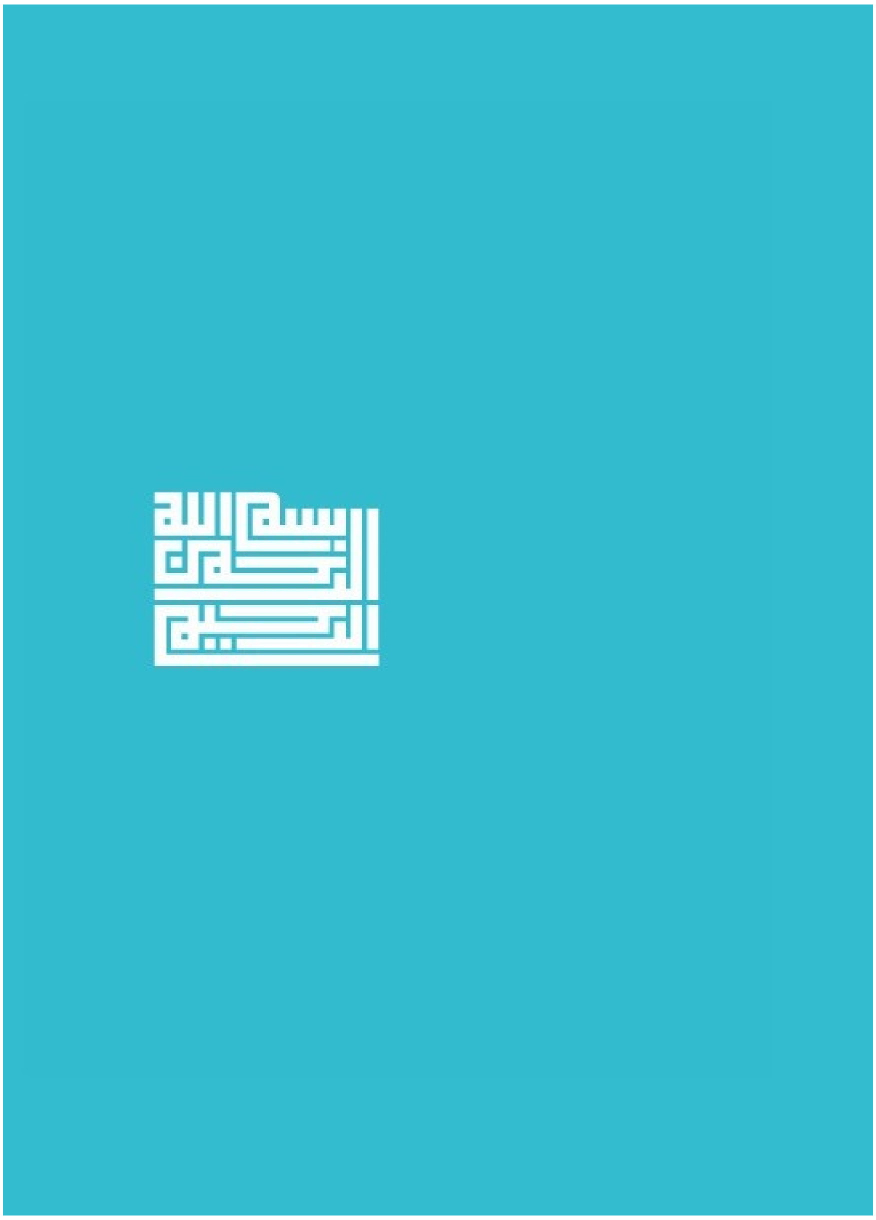
«کسی که از خود فرزندی به جای نگذارد، چنان است که هرگز میان مردم نزیسته باشد».

مکارم الاخلاق، ص۲۱۹.

ص:۱

اشاره

تصویر



ص:۲

تصویر


نمائی از گنبد مطهر حرم رضوی
راه آفتاب
ایشان بر فرزندآوری توصیه داشت و آن را را لازمه تداوم زندگی می‌دانست و می‌فرمود:
«کسی که از خود فرزندی به جای نگذارد، چنان است که هرگز میان مردم نزیسته باشد».
مکارم الاخلاق، ص ۲۱۹.

ص:۳

تصویر



ص:۴

تقدیم به مرواریدهای شهر

دریچه

پرسش هایی که در این اثر به آنها پاسخ داده می شود:

۱. اگر توی جمعی باشید که از حجاب داشتن خجالت می کشید، چه می کنید؟ چطور با فشاری که از نگاه اطرافیان روی دل شما سنگینی می کند، مقابله می کنید؟

۲. گاهی پوشش رها و ناهنجارانه برخی زنان براساس سلیقه همسرانشان شکل می گیرد؛ شما چه نظری در این باره دارید؟

۳. آیا بدحجابی زنان در جامعه، می تواند باعث ضایع شدن حقوق دیگران شود؟

۴. داشتن حجاب کامل گاهی باعث سختی، دردسر و محدودیت برای زنان می شود؛ به نظر شما چرا زنان باید این سختی را تحمل کنند؟

۵. اگر خانواده شما، با حجاب و پوشش کامل شما مشکل داشته باشند، چه می کنید؟ آیا در چنین موقعیتی مقاومت کردن لازم است؟

تصویر



ص:۸

درآمد

اینکه چرا شما انتخاب شده اید، اینکه چرا میان مخلوقاتش، شما شده اید سفیرانِ خدا برای پرورش نسلِ آدم و اینکه چرا بهشت با همه عظمتش زیر پای شما خاک می شود، رازیست که هیچ مردی سَر از سِرّ آن درنمی آورد. این رازی میان خدا و قلب های شماست و ما مردان فقط می شنویم و از آن حرف می زنیم و لابد، آنقدر ضعیف هستیم که طاقت به دوش کشیدن مسئولیتی را که شما با افتخار پذیرفته اید، نداشته ایم و انتخاب نشده ایم!

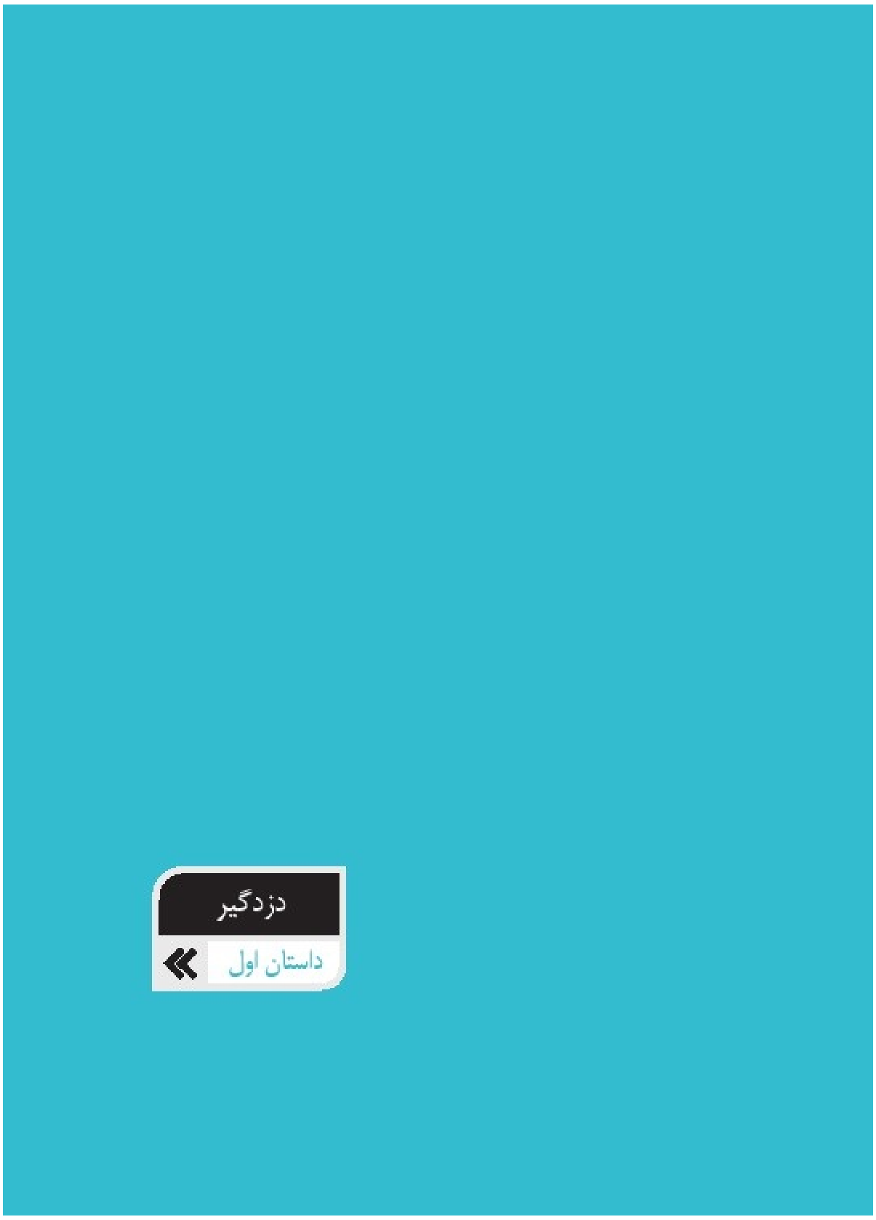
«حجاب» تنها و تنها کلمه ایست از دریای این راز، و این دفتر، سیاهه ای از چند حرف کوچک است درباره بزرگیِ حجاب که بی شک در مقابل سیاهی چادر شما حرفی برای گفتن ندارد.

هیچ کدام از شش داستانِ این مجموعه واقعی نیست؛ ولی درددل و سخن از واقعیت هایی است که زیر آسمان شهر مان می گذرد. داستان هایی که اگر قابل باشند، به شما تقدیم می شوند که مرواریدهای شهر هستید.

ص:۹

داستان اول » دزدگیر

تصویر



ص:۱۱

تصویر



ص:۱۲

دوبـاره نگـاهش را حس می کنم. بـا همـان سـنگینی همیشه. شـبیه وزنه ای ده کیلویی است که آویزان شـده از گوش هـایم و مجبورم می کند سرم را بیندازم پایین.

چنـد نفس عمیق می کشم که راه بسـته گلویم بـاز شود. سـر می چرخـانم بین آدم هـای توی خیابان تا صاحب نگاه ها را پیـدا کنم. روزهای عیـد است و مغازه ها و پیاده روها پُر است از مسافرهای نوروزی که آمده اند سوغات مشـهدشان را بخرند. میان مردهـای غریبه اطرافم دنبـال نگـاه ها می گردم. کار ساده ای نیست؛ چوب کبریت توی نجاری است. مگر به سادگی می شود چشـمی را که به من زُل زده، پیـدا کنم؟ و اگر شـد و فهمیـدم کجـاست، چه کـاری از دسـتم برمی آیـد؟ دورترهـا گنبـد حرم پیداست. ته دلم می گویم «یا امام رضا! خودت نجاتم بده از شرّ این نگاه ها».

شالم را روی سـرم سـفت تر می کنم. سـمت راسـتم مغازه مانتوفروشـی است. مـدل ها را نگاه می کنم تا شاید همین جا چیزی برای خریدن پیدا کنم و زودتر برگردیم به خانه. همه شان بلند و

گشادند. از همان مدل هایی که اگر به حمید بگویم بخریم، قیافه اش را کج می کند و می گوید: «آمده ایم کفن بخریم یا مانتو؟».

حمید درِ ماشین را قفل می کند و با لبخند می آید سمت من. توی راه چندبار پشت سرش را نگاه می کند. به من که می رسد، با تردید می پرسد:

«به نظرت امنه؟»

«چی؟»

«جای پارک ماشینو می گم»

«مگه قفلش نکردی؟»

«چرا؛ ولی تا بریم خرید و برگردیم، شاید ...»

«نگران نباش! یه مانتوخریدن خیلی طول نمی کشه»

دوباره پشت سرش را نگاه می کند تا مطمئن شود شیشه های ماشین باز نمانده؛ عادت همیشگی اش است. می گوید:

«پس بریم»

چشم توی چشم من که می شود، پوزخندی می زند و می گوید:

«این چه قیافه ایه؟»

«کدوم قیافه؟»

«چرا شالت رو مثل کولی ها اینقدر سفت بستی؟»

سلیقه حمیـد برایم مهم است. او هم برایش مهم است چه بپـوشم و چطـور دیـده شـوم. از اینکه خـوش لبـاس بـاشم، به خودش افتخار می کنـد؛ کـدام زنی عاشق این نیست که شوهرش به داشـتنش افتخار کند؟ اولین بار که داشت راضـی ام می کرد موقع بیرون رفتن دستی به سر و رویم بکشم، گفت: «بعضـی ها به پولشان افتخار می کنند، بعضـی ها به ماشین ۲۰۱۲ شان؛ ولی من برای اعتماد به نفس داشتنم، تو را انتخاب کرده ام».

حرفش برایم عجیب بود؛ اما چنـدباری که به مهمانی رفتیم و فهمیدم مردهای دیگر به خاطر چهره خوب من به حمید حسودی می کنند، معنای حرفش را فهمیدم و باورم شد که من، هم چهره خوبی دارم و هم باعث اعتماد به نفس حمید هستم!

می پرسم: «اینجوری خیلی بی ریخت شدم؟»

بی آنکه دوباره نگاهم کند، می گوید: «خیلی نه!»

می گویم: «پس چرا نگام نمی کنی؟»

سریع جواب می دهد: «چون شبیه مادربزرگ شنل قرمزی شدی!»

خنده ام می گیرد و همان طور که دوباره پرِ شال را رهاتر می کنم، می گویم: «خیلی بی مزه ای!» و بلافاصله ادامه می دهم:

«توی خیابون بعضیا جوری به آدم زل می زنن که راه نفسم بسته می شه»

«چه کار می کنن؟»

صدای دزدگیر ماشینی بلند می شود. می ایستد و پشت سرش را نگاه می کند و با نگرانی می پرسد: «ماشین ماست؟»

صدا قطع می شود. دستش را می کشم و می گویم: «بیا بریم! آخه کی ماشین قراضه شوهر شنل قرمزی رو می دزده؟»

راه مان را ادامه می دهیم و می گویم: «فهمیدی چی گفتم؟»

«چی می گفتی؟»

«درباره یه چشمایی که یواشکی زل زده به من ...»

«چه حرفی می زنی ها ... مردم دم عید بی کارن زل بزنن به تو؟»

«منظورت چیه که بی کار نیستن؟»

«یه نگاه بکن دور و برت ببین کی الأن داره ما رو نگاه می کنه؟»

«گفتم یواشکی، مثل دزدها ...»

لبش را کج می کند و می گوید: «خیلی بده که اینقدر شک داری به مردم»

رسیده ایم به ورودی پاساژ لاله که دوباره صدای دزدگیر ماشین، این بار کمی از دورتر می آید. حمید دوباره و نگران تر از قبل، پشت سرش را نگاه می کند و می گوید: «نکنه شیشه عقب باز بوده و یکی درو باز کرده؟»

منتظر جواب من نمی مانـد و با عجله شـروع می کنـد به دویـدن و من خیره می مانم به او که چطور از من دور می شود. پاساژ لالـه پُر از مردهای پیر و جوان است. از نگاه هایشان احساس خوبی نـدارم. دو جوان کمی دورتر رو به من ایسـتاده انـد. چشـم هایشـان را نمی بینم؛ امـا قلبم شـروع می کنـد به تنـدزدن. ای کـاش حمیـد زودتر برگردد و این مـانتوی لعنـتی را بخرم و زود برگردیم به خانه.

دسـتم را می گذارم روی سـرم و نفسم به شـماره می افتد. می خواهم شالم را دور سـرم محکم کنم؛ ولی حمید خوشـش نمی آیـد. شایـد اگر مـن هم مثـل ماشـینِ قراضه اش دزدگیر داشـتم، نگـاه هـای دزدکی را بـاور می کرد. دوبـاره نگـاه می کنم به دوردست ها. نور خورشید روی طلایی گنبد برق می زند. آرام توی دلم می گویم: «یا امام رضا! ...».

ص:۱۷

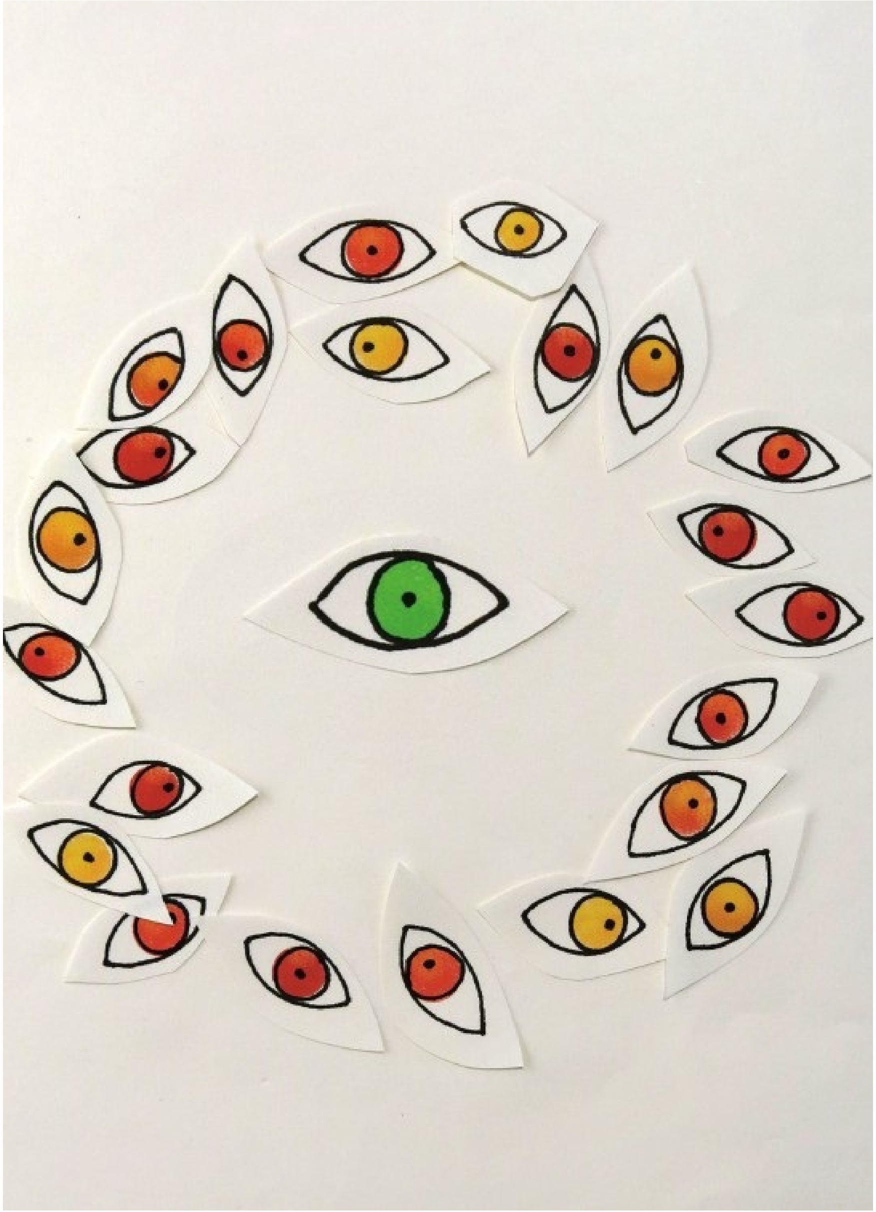
داستان دوم » صد متر آخر!

تصویر



ص:۱۹

تصوير



ص:٢٠

سوپرمارکت سر نبش کوچه، شروع مسیر صد متری ام بود. از آنجا می پیچیدم سمت راست توی خیابان و تا رسیدن به درِ آهنی سفید دبیرستان باید ۱۶۶ قدم راه می رفتم. به حساب هر قدم شصت سانتیمتر، می شد صد متر پیاده روی. این صد متر آنقدر پُراضطراب می گذشت که حس دونده های دوی صد متر المپیک را توی تک تک سلول هایم تجربه می کردم و سرم را بالا نمی آوردم تا چشم تو چشم گنبد حرم نشوم.

قبل از رسیدن به درِ سوپرمارکت، سر می چرخاندم به عقب و از خلوتی اول صبحِ کوچه که مطمئن می شدم، در چشم به هم زدنی چادرم را از سر برمی داشتم، مچاله می کردم و می چپاندم ته کوله پشتی ام؛ جایی که چشم هیچ یک از همکلاسی هایم به آن نیفتد. بعد توی شیشه های مغازه به خودم نگاه می کردم، با دست چپ مقنعه سورمه ایم را از پشت کمی می کشیدم و سرم را پایین می انداختم و انگار که داور مسابقه، سوت شروع دویدن را زده باشد، پا می گذاشتم به مسیر صد متری.

قدم هایم را آنقدر سریع برمی داشتم که تک و توک کارمندها

و عابرهای نامحرمی که اول صبح توی خیابان و پشت فرمان ماشین هایشان هستند، من و موهای بیرون آمده ام را نبینند؛ اولین کسی که باید آنها را می دید، اول فرزانه بود و بعد مینا و بعد از آن محدثه. اینها صمیمی ترین همکلاسی هایم هستند که به نظرشان خنده دارترین و زشت ترین موجود عالم، دختری است که خودش را مثل پیرزن ها توی چارقد مشکی زندانی می کند و آن دسته موی بیرون آمده من، حکم سندی را داشت که به آنها ثابت کند من هم مثل آنها هستم؛ نه خنده دار، نه زشت، نه عقب مانده!

دلیل اینکه ظهر ها با فرزانه، مینا و محدثه همراه نمی شدم و آخرین دختری بودم که از دبیرستان بیرون می رود، این بود که اداره ها تعطیل شود، خیابان خلوت شود، همه دخترها از مدرسه و کوچه های اطراف دور شوند تا من بتوانم همان جای همیشگی کنار سوپرمارکت چادرم را از ته کوله پشتی ام بیرون بکشم و سر کنم و با خاطری امن از نگاه چپ نامحرم ها به خانه برگردم.

تا دیروز، تمام یک سالی را که خواسته بودم چادر سر کنم، با همین وضع سپری کرده ام؛ با اضطراب و خجالت از خنده داربودن و عقب مانده بودن. دیروز فرزانه، مینا و محدثه مثل همیشه با هم و با کلی خنده وارد کلاس شدند. دبیر فیزیک نیامده بود و آنها فرصت داشتند ماجرای کَل انداختن و بالارفتن فرزانه از مجسمه وسط میدان

را تعریف کنند و بخندند. من هم خندیدم. اینکه فرزانه سر ظهر مثل دیوانه ها از مجسمه اژدها بالا برود و شروع کند به جنگیدن با رستم، خنده دار بود؛ اما وقتی از فرزانه پرسیدم: «از مردم خجالت نکشیدی؟» و او با بی خیالی جواب داد: «نگاه مردم برام مهم نیست»، خنده توی دهانم خشک شد.

آنها هرچند وقت یک بار از این کارها می کردند؛ مثلاً تاکسی ها را نگه می داشتند و سوار نمی شدند، یا بلندبلند توی خیابان با هم دعوا می کردند و بعد که دور و برشان شلوغ می شد، می خندیدند و می رفتند و هزار جور نمایش دیگر و هربار اگر کسی از آنها می پرسید که چگونه روی شان می شود دیوانگی کنند؟ پاسخ می دادند که: «نگاه مردم برایمان مهم نیست!».

صبح امروز وقتی رسیدم به سوپرمارکت سر نبش، مثل همیشه ایستادم. قبل از اینکه سر به عقب بچرخانم و چادرم را مچاله کنم ته کوله پشتی، چشم هایم را بستم و به فرزانه، مینا و محدثه فکر کردم. همان لحظه انگار سوت داور مسابقه دوِ صد متر را شنیدم و بعد صدای فرزانه را که می خندید و از سکوی تماشاچی ها داد می زد: «نگاه مردم برام مهم نیست».

من هم توی دلم تکرار کردم: «نگاه مردم برام مهم نیست!».

چشم هایم را که باز کردم، چشم تو چشم گنبد حرم بودم. طوری

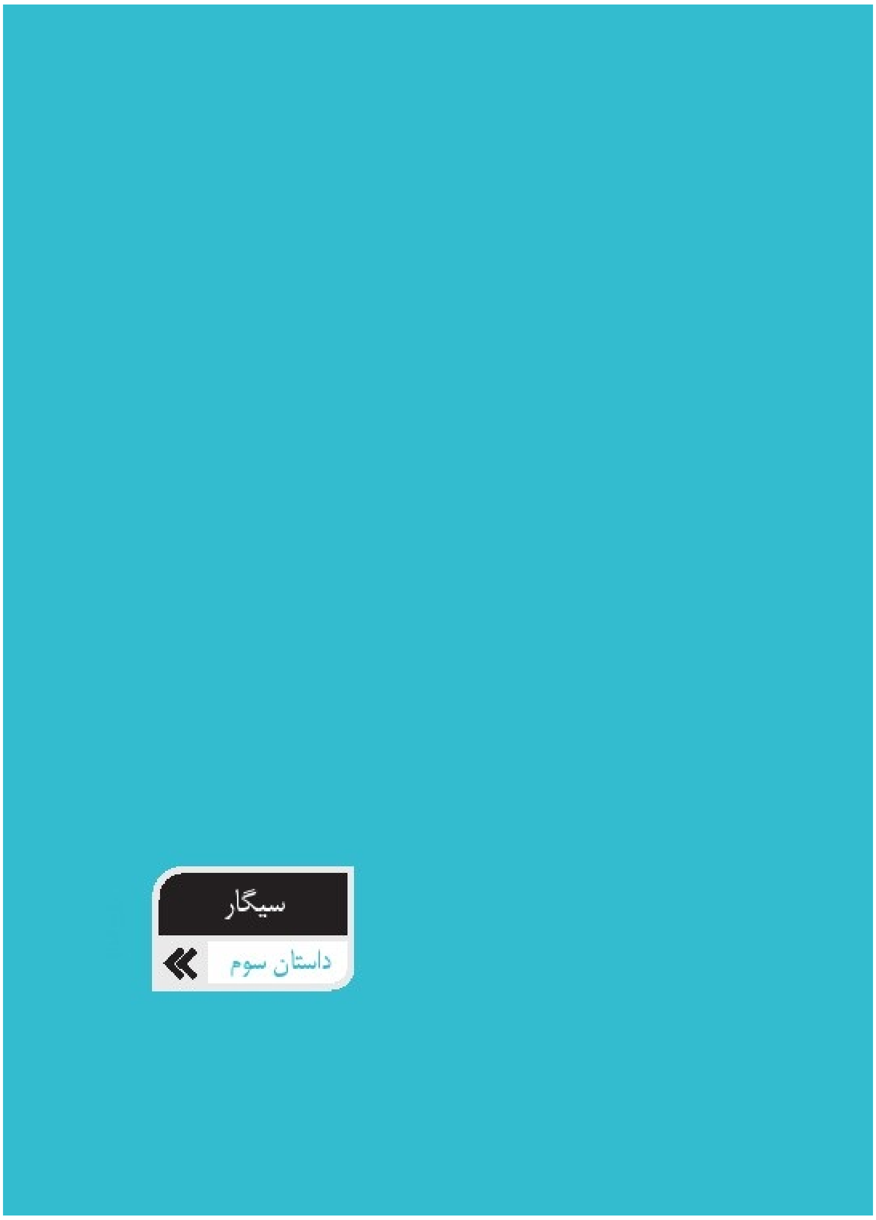
که فقط خودم بشنوم، به امام رضا گفتم: «فقط نگاه شما ...».

آن وقت بود که اولین قدم از صد متری مانده تا مدرسه را برداشتم؛ با چشم های باز. با چادر.

ص:۲۴

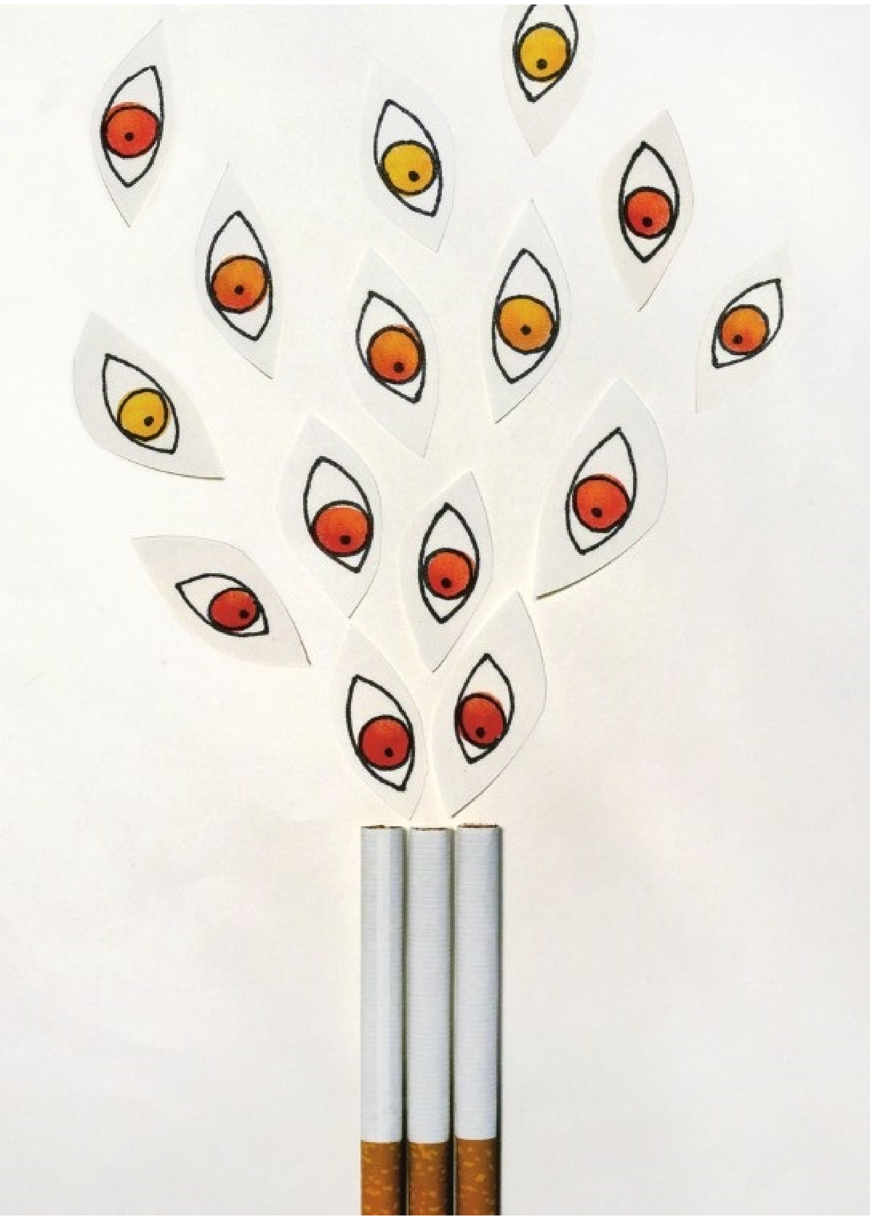
داستان سوم » سیگار

تصویر



ص:۲۵

تصویر



ص:۲۶

جناب سروان شما را به جدتان تقصیر من چیست؟ ... دعوا؟ ... من دعوایی ام، قبول؛ ولی شما از کل مغازه های این پاساژ شهادت بخواه، بگویند ابراهیم امروز اینجا غلط اضافه ای کرده یا نه؟ عمراً کسی حرف این آقا را قبول کند. او خواست من را بزند، من هم هلش دادم. همین! ... چشم! ... چشم! از اولش همه چیز را تعریف می کنم.

من موتورم را بیشتر وقت ها داخل پارکینگ پاساژ لاله قفل و زنجیر می کنم، می روم مغازه رفیقم تیمور. این دفعه جای شما خالی، گفتم حیف است تا اینجا آمده ام، سری به حرم نزنم. پیاده از پاساژ تا حرم راهی نیست. زیارتی کردم و موقع برگشت، وقتی رسیدم به خروجیِ حرم، عقب گرد کردم سمت گنبد، دستم را گذاشتم روی سینه ام و سلام دادم و گفتم: «خیلی مخلصیم». من تا به کسی بگویم مخلصیم، منتظرم طرف بگوید: «تو چه غلطی کرده ای برای ما که مخلص باشی؟». اینجا بود که چانه ام را خاراندم گفتم: «به تک تک سبیل هام قسم، ابراهیم نیستم اگه این بار زیر قولم بزنم». من هربار می آیم حرم، یک قول هایی می دهم و هربار هم سبیل هایم را گرو می گذارم. اصلاً عادتم شده که هی قول بدهم. ماندن پای قرار،

سخت است؛ اما بعضی وقت ها شده تا یک ماه هم پاسوزِ قول و قرارم بشوم ... چشم جناب سروان، می روم سر اصل مطلب.

خلاصه اینکه این بار به آقا قول دادم مراقب چشـمم باشم و نگاهم را همین طوری ول نکنم روی ناموس مردم. بـد دنیایی شده خُب. شـما خودتان بهتر ملتفتید! هر طرف را نگاه می کنی، هزار قلم رنگ از زمین و آسـمان می بارد. با این همه، کمی وجود کردم و قول دادم از حرم که پـا بیرون گذاشـتم، چشـمم را از نـامحرم جماعت دور نگه دارم تا آقا هرجور خودش صـلاح می داند، زندگی ام را سروسامان بدهد؛ یه جور مثل معامله کردن بود.

یادم نیست از کـدام روحانی شـنیدم که می گفت: آدم اگر تاجر زرنگی باشـد، با کسـی معامله می کند که دارایی اش از همه بیشـتر و بـه درد بخـورتر باشـد. خُـب مـن زمین و زمـانِ این مملکت را زیر پـا بگـذارم، کجـا از حرم بهـتر گیرم می آیـد برای تجارت؟

پـای معـامله بـا آقا را امضا کرده و نکرده، از حرم زدم بیرون که برگردم به خانه. این طور وقت ها نمی دانم چه حکمتی اسـت که شـیطانِ بدمصب حریص تر می شود. منتظر است ببیند آدم چه تصـمیمی توی سرش خیس خورده، تا همه دم و دستگاهش را تعطیل کند و درست از همان نقطه ضعیف کُشی کند.

هنوز ده قدم نرفته بودم که صدای خنده دست جمعی سه چهار

تا دختر بیست سی ساله مثل چکش آهنگری کوبیده شد توی مغزم. نمی دانم می خواستند عکس بگیرند از خودشان یا چیز دیگر. لحظه ای خواستم سر بچرخانم و ببینم چه معرکه ای شده که اینقدر خنده دار بوده! اما سر نچرخاندم. به جایش یک «لاإله إلّاالله» بلند گفتم و راه خودم را رفتم.

می دانید جناب سروان! تا قبل از این، گردنم روی اتومات تنظیم بود؛ خودش این طور وقت ها می چرخید سمت صداها؛ اما این بار پای قول و قرار وسط بود و سرچرخاندن همان و گیرکردن نگاهم روی دخترها همان! ابراهیم هرچقدر هم نامرد باشد، به دو دقیقه قولش را زیر پا له نمی کند. نگهداشتن گردنم آنقدر سخت بود که مهره ها داشتند گرپاژ می کردند. تق تق صدایشان را می شد شنید.

بعد از ده دقیقه پیاده روی، باید از دل پاساژ لاله می گذشتم تا برسم به پارکینگ موتورها. طول پاساژ کلاً ۱۵۰ متر بیشتر نیست. اگر روز دیگری بود، گزکردنِ این ۱۵۰ متر، یک ساعت طول می کشید. بیشتر از این هم جا داشت. کافی بود برگردم مغازه کفش فروشی رفیقم تیمور و وِلو شوم روی صندلی پشت دخلش و از آنجا فقط زل بزنم به روبه رو. آنقدر مشتری های رنگ به رنگ رد می شد از جلوی چشمم که نیاز نبود من با چشم دنبال کسی بگردم. یک بار که تیمور مثل همیشه مگس توی مغازه اش لُنگ می انداخت و بی کارتر از من

شده بود، مثل کنتور گاز شروع کردیم به شماره انداختن. توی ده دقیقه، دوازده مدلِ مو از جلویمان رد شد. تیمور گفت: «زن ها عجب موجودات هنرمند و عجیبی هستند!».

ولی این بار همه چیز فرق می کرد و من می خواستم هرطور شده، روی خودم و چشم هایم را کم کنم. برعکسِ من، همه عزمشان جزم بود تا نگذارند این پرونده به خوشی ختم شود. اگر صاف روبه رو را نگاه می کردم، چشم تو چشم ناموس مردم می شدم و اگر سرم را کمی بالاـ می بردم، چشم هایم فرومی رفت تو هنرنمایی موهایشان. پایین انداختن نگاه هم فایده ای نداشت. اینکه قدیم می گفتند وقت دیدن نامحرم، سرت را پایین بینداز، مال زمان دایناسورها بوده که زن ها همه چادر می کشیدند روی سرشان و به جز گردی صورتشان، هیچ چیز دیگری معلوم نبود. این روزها اگر آدم سر پایین نیندازد، بهتر است. حتی اگر پاچه های شلوارها روز به روز آب نرود، خودِ کفش ها کفایت می کند که چشم آدم را گیر بیندازد ... بله، جناب سروان! ... من هم منظورم همین بود.

اصلاً تیمور یک جمله دارد درباره کفش ها؛ هرچه باشد، او کفش فروش است. یک بار صدایم زد و گفت: «ابراهیم! من یک کشفی درباره کفش ها کرده ام».

این حرف های دانشمندانه از تیمور عجیب است؛ ولی انصافاً برای

خودش حرفی بود. گفت: «شباهت همه کفشای پُرفروش اینه که جلب توجه بیشتری می کنن».

گفتم: «خُب؟»

ادامه داد: «یعنی دنیا راهش عوضی شده؛ برای اینکه آدم حسابی باشی، باید ظاهرت به چشم بیاد. ظاهر نداشته باشی، میشی عقب مونده!».

توی دل پاساژ لاله، وسط آن همه جمعیت زن و مرد و پیر و جوان، من بودم و قولی که داده بودم به آقا. باید نگهبان چشم خودم می شدم. اصلاً شما که نظامی هستید، این طور فرض کنید که چشم های من پادگانی بود که باید حفظ می شد، خودم سر پُست نگهبانی ایستاده بودم و جماعتِ خانم های بدحجاب و آرایش کرده، کلّهم نیروهای خط مقدم دشمن! چنین وضعی داشتم آن لحظه.

از ۱۵۰ متر راهِ پیش رو، به هزار آیه و صلوات صد مترش را گذشتم. درست نزدیکی های درِ خروجی پاساژ بودم و چیزی نمانده بود که بنشینم روی ترک موتورم و بروم رد کارم و از واویلای این پاساژ راحت بشوم که برای یک لحظه خیلی کوتاه چشم تو چشم خانم این آقا شدم که مثل خیلی های دیگر دلش نمی خواست حجاب سفت و سختی داشته باشد. منظورم این است که شال روی سرشان کمی رها و ول بود ... قصد جسارت ندارم! ... من سریع

چشم گردانـدم به یـک طرف دیگر. قبلاً عارض شـده بودم خـدمتتان که ابراهیم اینقـدرها هم نامرد نیست. اصل مسـئله ای که الان من و این آقا خدمت شـما هستیم، این است که منِ ابراهیم تصـمیم گرفته بودم برای یک روز هم که شده، نامرد نباشم ... بله، جنـاب سـروان! ... الأن توضـیح می دهم. ... چشم! ... خواسـتم سوء تفاهم نشود. .... من به پیر، به پیغمبر، نمی دانم دلیلش چیست که بعضـی خانم ها دلشان نمی خواهد حجاب داشته باشند. اصلاً به من هیچ ربطی ندارد. من سرتاپایم خلاف است. به این حرف هـا نمی خورم که بخواهم به این آقـا و خـانم یا هر خانم و آقای دیگری بگویم چه کاری درست است و چه کاری غلط؛ اما آن لحظه تا سر چرخاندم که چشم از خانم این آقا بردارم، دیدم جناب مانتوفروش از سمت راست نگاهش قفل شده روی این خواهرمان و بی خیال نمی شود. کفری شدم. طرف دیگر را نگاه کردم، دیدم صاحب مغازه لوازم آرایشـی از سـمت چپ دارد تماشا می کنـد. نزدیک در پاساژ هم دوتا جوان به دیوار تکیه داده بودند و زل زده بودند به ایشان. خُب نامردی بود دیگر! ... من؟ نه هنوز بختم باز نشده و ازدواج نکرده ام. دعا کنید آقا برای ما بخواهد ... اما انصاف بدهید جناب سـروان! شما خودتان بودید، راضـی می شدید در یک لحظه چهار نفر ... بله! داشتم عرض می کردم. ... این خانم جای خواهر ما، گفتم منِ خاک بر سر گناهکار بروم تذکر بدهم که خانم حجابت را درست کن؟! این که نمی شود. به جایش همین آقای عزیز

را صدا کردم و گفتم: «شرمنده! شما جای برادر بزرگ تر ما؛ ولی جای دوری نمی ره به خانمت بگی یُخده روشو بپوشونه».

این آقـا که اینجـاست؛ اگر بـاور نداریـد، خودتـان بپرسـید ازش. ... چشم! هرچه شـما بگوییـد ... خلاصه اینکه این آقا از ما و حرف ما خوشـش نیامد، عصبانی شد و گفت: «به تو چه ربطی داره، لاتِ بی سروپا؟». من قبول دارم شبیه الوات ها هستم؛ ولی بی سروپا نیستم. به جان عزیز شما اگر ده روز پیش به آقا قول نداده بودم که دور دعوا را خط بکشم، همان جا دل و جگر این برادر عزیز را سـفره می کردم؛ ولی چه کنم! قول داده بودم به حضـرت که آدم شوم. خیلی برخورده بود به غرورم. کمی چپ نگاهش کردم؛ ولی جلوی دستم را گرفتم که کشیده ای، مشتی یا چیزی حواله اش نکنم. عوضش دم در خروج که رسیدم، به آن دوتا جوان گفتم: «کمتر ناموس مردمو دید بزنید».

یکی شان خندید و گفت: «تو چرا جوش می آری؟ اگه راضی نباشن که اینجوری نمیان تو خیابون!».

نمی دانم چرا همه یکهو دانشمند شده بودند، جز منِ احمق! گفتم: «از کجا اینقدر مطمئنی که خودشم راضیه؟».

همین سؤال الکی فکری توی سـرم انداخت! راستش جناب سروان من تا کلاس پنجم بیشتر درس نخواندم؛ یعنی مغزم بیشتر از این یاری نمی کرد که عددها را ضرب و تقسیم کنم و قید مدرسه

و سواد را زدم؛ اما آن لحظه یک دفعه توی مغزم چیزی جرقه زد. با خودم گفتم شاید این خانم ها نمی دانند کارشان چه معنایی می دهد. شاید بی حجابی برایشان حکم بهتربودن را دارد. مگر نه اینکه اینها هیچ کدام حاضر نیستند دست به خلاف بزنند؟ مثلاً همین خانم هیچ وقت حاضر نیست از دیوار خانه کسی بالا برود و اگر بداند سر و وضع ظاهری اش، سر من و این دوتا جوان بدبخت و مانتوفروش و صاحب مغازه لوازم آرایشی چه بلایی می آورد، شاید ...

بله، جناب سروان! الان ماجرای سیگار را هم می گویم. ... همین فکرها بود که من را به صرافت انداخت یه جوری نشان این خانم و آقا بدهم که کارشان چه معنایی می دهد. کار دنیا را می بینید؟ خنده دار است ها! استاد ابراهیمِ خلافکار می خواست به دو نفر دیگر راهِ سره از ناسره را نشان بدهد! همان جا از پیرمردی که بساط پهن کرده بود، سه نخ سیگار خریدم و گفتم آتش بدهد. هر سه تا را با هم روشن کردم و مثل یک تفنگ سه لول گذاشتم کنج لبم؛ شبیه کارخانه دود شده بود. اگزوز خاور مدل ۵۹ هم این همه دود نداشت. خودم داشتم به سرفه می افتادم. راستش من یک ماه پیش به آقا قول دیگری هم داده بودم که سیگار را بگذارم کنار. ننه ما از سیگار بدش می آید و می خواستم این طوری دلش را شاد کنم؛ اما امروز راه دیگری به ذهنم نمی رسید. پیرمرد بدبخت گفت: «می خوای خودکشی کنی جوون؟».

جوابش را ندادم و برگشتم صاف ایستادم کنار این آقا و خانم که جلوی مغازه مانتوفروشی داشتند سر قیمت چانه می زدند. آنقدر دود آنجا را گرفت که چشم، چشم را نمی دید. اول از همه این خواهرمان به سرفه افتاد ... البته من باز هم عذرخواهی می کنم. واقعاً قصد بدی نداشتم آبجی! ... چشم، جناب سروان! .... بعد این آقا از ما شکارتر شد و گفت «مریضی؟».

من هم خودم را زدم به بی خیالی و گفتم: «واس خاطر چی مریض باشم؟ دارم سیگار می کشم دیگه!».

اینجا بود که برای اولین بار در عمرم ترفندم جواب داد و همین خواهرمان گفت: «آقای محترم اینجا مکان عمومیه و شما حق نداری برای دیگران مزاحمت ایجاد کنی!».

من هم تا دیدم تنور داغ است، نان را چسباندم. سیگارها را انداختم زمین و با پا له کردم و گفتم: «دِ خواهر من! منم همینو می گم؛ اینجا مکان عمومیه. حال و روزی که شما باهاش میای بیرون، مناسب من نیست ...». با دست اشاره کردم به مانتوفروش: «... مناسب این آقا نیست». به لوازم آرایشی فروش اشاره کردم: «... مناسب اون آقا هم نیست ...» و دست آخر آن دوتا جوان را نشان دادم: «... مناسب آن دوتا جوان عزبِ بدبخت هم نیست ...».

به جان شما شاید کمی صدایم بلند بود؛ ولی عصبانی نبودم.

اصلاً از بچگی من را صدا می کردند: «ابراهیم صداکلفت». من قصدم خیر بود. می خواستم در حق این خواهرمان نامردی نشود و راه به راه، این و آن چشم نیندازند و نگاهش نکنند. می خواستم به خودم و هزارتا ابراهیمِ مثل خودم توی این شهر کمک کنم. هنوز حرفم تمام نشده بود که این آقا پرید روی گردن من و خواست مشتی نثارم کنَد که من هلش دادم. بعد مغازه دارها آمدند دورمان و بعد هم شما قدم رنجه فرمودید. باور بفرمایید همه اش همین بود ...

ص:۳۶

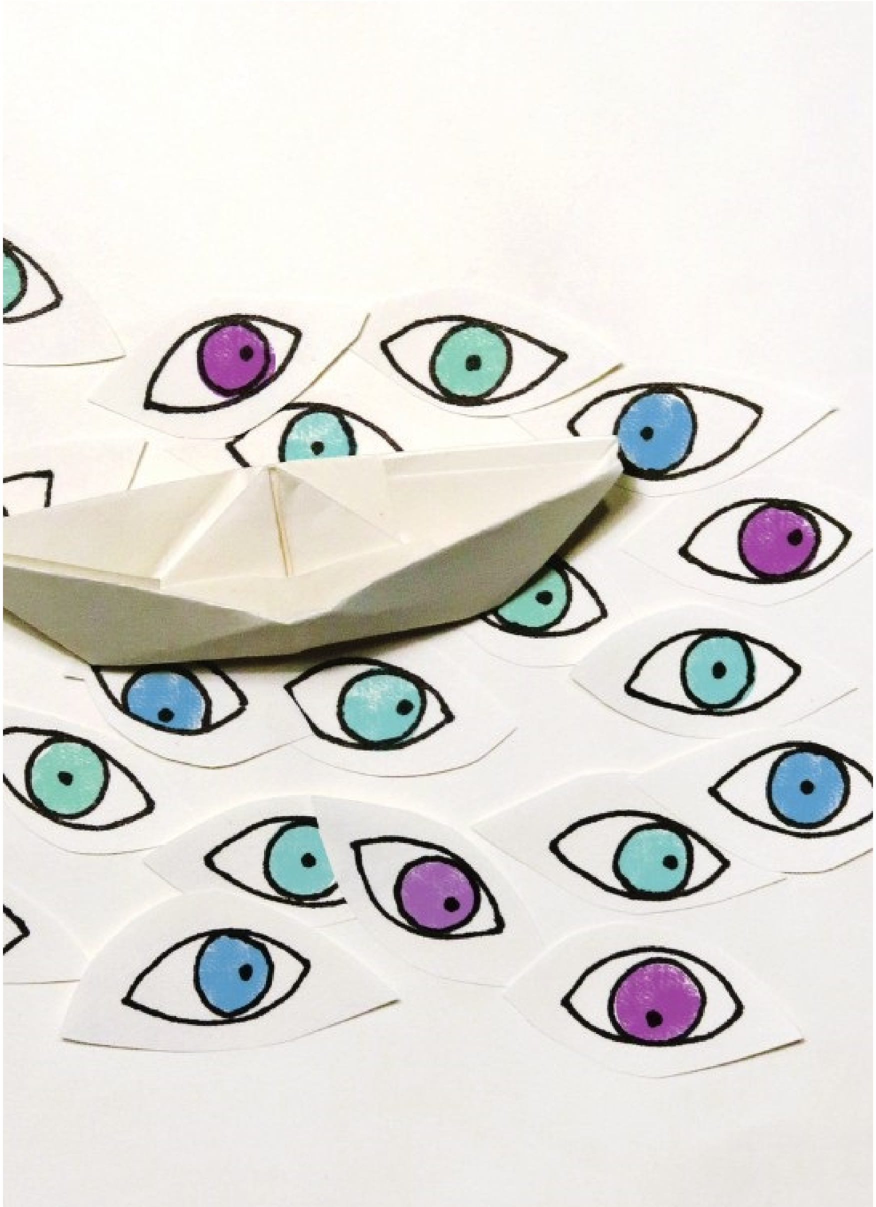
داستان چهارم » مثبت چهل درجه

تصویر



ص:۳۷

تصویر



ص:۳۸

می آیـد جلو. سـرش پایین است و انگار بخواهـد من را از راز مهمی باخبر کنـد، با صـدایی از ته گلو می گویـد: «می شود بی زحمت چادرتان را ...».

نمی گـذارم حرفش تمـام شود. بـا کلافگی می گویم: «آره! می شه» و چادرم را که افتاده بود روی شانه هایم، بلنـد می کنم و برمی گردانم روی سـرم. او هم تشـکر می کنـد. پَر سبزرنـگ خادمی اش را از این دست می دهـد به دست دیگرش و به قـدم زدنش ادامه می دهـد. مرد خوب و محترمی بود؛ ولی این گرمـای چهـل درجه آنقـدر کلافه کننـده هست که من احترام سـرم نشود.

تـوی هـوای به این گرمی که خورشـید چشم همه را کـور کرده، چه کسـی قرار است بـدحجابی زن هـا را تماشـا کنـد که منِ بـدبخت بـا چـادرپوش کردن خودم بایـد جلویش را بگیرم؟ گرما طاقتم را تمام کرده و بـدتر از گرما اینکه نمی شود این را به مردها حالی کرد! شک نـدارم اگر پیامبری می آمـد و حجاب را بر مردها نازل می کرد، بـدتر از بنی اسـرائیل، آنقدر بهانه می آوردند که به جای دریا، زمین شکافته شود و همه را فرو ببرد توی خودش.

ص:۳۹

شوهر خودم از همه بدتر! چقدر گفتم وسط صحن قرار نگذاریم؛ مگر به گوشش رفت؟ کاش دست کم به موقع برمی گشت سرِ قرار! مثل همیشه دیر کرده. حال، نه راه برگشتن به هتل را بلـدم، نه می توانم محل قرارمان را ول کنم و به خنکی رواق ها بروم!

یا همین آقایان خادم محترمی که صبح تا شب توی صحن قدم می زنند و به زائر های داخل حرم خدمت می کنند؛ گیرم که مهربان هستند و مؤدب! خُب باشند. وقتی چادر سرشان نباشد توی این گرما، نمی فهمند زن ها چقدر کلافه می شوند؛ درست مثل کبکی که شناکردن زیر آب برایش معنا ندارد!

کدام زنی حاضر می شود توی صحن، زیر آفتاب ظهر، خودش را مخفی کند زیر چادر که من حاضر باشم؟ سر می چرخانم. صحن خلوت است و خیالم راحت می شود که حالا حالاها کسی از خادم ها سر و کله اش پیدا نمی شود تا باز تذکر بدهد. جلوی سُرخوردن چادرم را نمی گیرم تا دوباره بیفتد روی شانه هایم و جلوی آب پزشدن مغزم گرفته شود. دختری دبیرستانی با چادر مشکی و چشم هایی که از گریه سرخ شده، از کنارم رد می شود و بی آنکه متوجه شود، پرِ چادرش می گیرد به صورتم. کمی آن طرف تر نزدیک حوض، مادر و دختری رو به قبله نشسته اند. هردو چادر سفید سرشان است. مادر، قرآنی دست گرفته و دختر شش هفت ساله اش تسبیحی شیشه ای می گرداند. به

من نگاه می کنـد و لبخندی می زند. من هم چشـمکی برایش می زنم. گوشـی ام زنگ می خورد. تا می خواهم جواب بدهم، قطع می شود؛ شوهرم است. شماره اش را می گیرم؛ آنتن نمی دهد. مجبورم باز هم گرما را تحمل کنم.

لبه چـادرم را بلنـد می کنم و مثل بادبان کشتی تکانش می دهم تا کمی هوا به صورتم برسـد. مادرِ دخترِ شـش ساله من را که می بینـد، تازه یادش می آیـد هوا چقـدر گرم است و با نگرانی به دخترش می گویـد: «مامان جان! اگه هوا گرمه، چادرت رو دربیار».

دختر ابروهایش را در هم می کشد و به مادرش می گوید: «مگه اینجا خونه ست؟!».

مادر با اشاره، دور تا دور صحن را نشان می دهد: «خلوته، کسی حواسش به تو نیست عزیزم!».

دختر کمی فکر می کند و بعد می گوید: «مگه خودت نگفتی امام رضا حواسش به همه هست؟».

مـادر صورتش گـل می انـدازد. دست دخترش را توی دست می گیرد و می بوسـد و از حرکت لب هایش می شـنوم که آرام زمزمه می کند: «آره! گفتم» و بعد از دخترش می خواهد کفش هایش را بردارد تا بروند داخل رواق و کمی خنک شوند.

هنوز چند قدمی دور نشده اند که زنی با چادر مشکی و پَری

ص:۴۱

سبزرنـگ نزدیـک شـان می شود. فکر می کردم خـادم هـای صـحن همه شان مرد هسـتند. زن خادم، شـکلاتی را از زیر چادر مشـکی اش بیرون می آورد و می دهد دست دختر شـش ساله و دستی به سرش می کشد. بعد رو برمی گرداند سمت من و از دور می بینم که لبخند می زند و بی آنکه چیزی بگوید، آرام مسیر خودش را می رود.

تازه یادم می آیـد که چادرِ رنگی ام افتاده روی شانه هایم. به گنبد نگاه می کنم. هنوز هوا گرم است. شاید چهل درجه بالای صفر یا شاید بیشتر. برای آن خادم با چادر مشـکی و آن دختر شش ساله حتماً خیلی گرم تر از اینهاست. حق با آن دختر است. اینجـا کسـی هست که حواسـش به همه باشـد. حالا اگرچه صـحن خلوت است؛ اما چادرم را بلنـد می کنم و می گـذارم روی سرم.

ص:۴۲

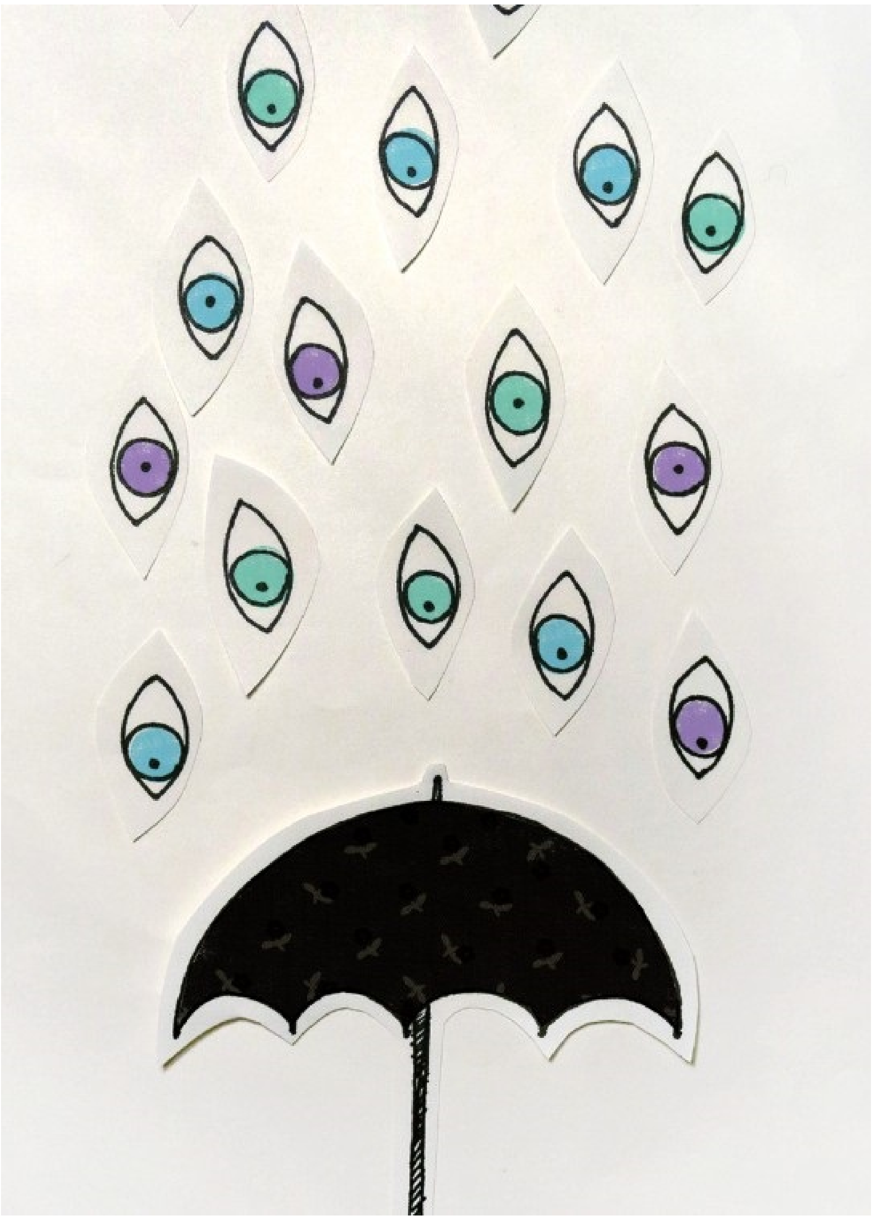
داستان پنجم » مهمانیِ بزرگ

تصویر



ص:۴۳

تصویر



ص:۴۴

کسی نمی دانـد چطور شد که فرناز تصـمیم گرفت باحجاب شود! روز بعد از جشن تولد سـیزده سالگی اش بود. بعضـی اهل فامیـل فکر می کردنـد خواب نمـا شـده! بعضـی هـا فکر می کردنـد معلم های مـدرسه روی مخش کار کرده انـد؛ ولی مادر و پدرش مطمئن بودند مغز دخترشان تکان خورده است!

آقا و خانم سلطانی، نه خودشان، نه اجدادشان و نه هیچ یک از اقوام نزدیک شان آدم های دین داری نبودند! پس یا سعی می کردنـد پـای مسئله های دینی به زنـدگی شان باز نشود، یا اگر خودبه خود باز می شـد، تنها عکس العملشان بـدگویی از آدم های دیندار بود و غُر زدن به محدودیت های دین!

بعـد از سـیزده سـالگی فرناز و تصـمیمش، اوضاع خانه شان مثل یک مرغـداری شـده بود که گربه ای در آن گیر افتاده. آقا و خانم سلطانی به خیال اینکه فرناز با گذشت زمان پشیمان می شود، خیلی با او درگیر نشدند؛ اما بعد از گذشت پنج سال، زمان با آنها یار نبود و دختر هجده ساله شان روز به روز، به راهی که انتخاب کرده بود، بیشتر ایمان می آورد. او حتی داشت خواهر کوچک ترش پریناز را هم متقاعد

می کرد که دیگر توی مهمانی ها با مردها و پسرهای نامحرم فامیل دست ندهد و جلو آنها لباس های خیلی راحت نپوشد.

فرناز هیچ وقت از دلیل تصمیم ناگهانی اش با کسی حرف نزد؛ اما تا می توانست زورش را می زد که به همه ثابت کند آن چیزی که دلیل می خواهد، حجاب نیست، بلکه راحتی و بی حجابی است!

مخالفت ها، اعتراض ها و شوخی های خانواده و فامیل اثری روی او نداشت؛ نه او را منزوی کرد، نه دلش را به درد آورد و نه او پشیمان شد! تا اینکه روز مهمانی بزرگ آقای سلطانی از راه رسید.

ماجرا از اینجا شروع شد که یک شب آقای سلطانی با کلی خرید، به خانه برگشت و همان طور که دخترها و مادرشان پلاستیک های بزرگ میوه، گوشت و مرغ و جعبه شیرینی را با تعجب از دست او می گرفتند، با هیجان زیادی گفت: «پس فردا شب، یک مهمانی خیلی بزرگ داریم».

خانم سلطانی پرسید: «مهمانی بزرگ؟!».

پدر توضیح داد رئیس اداره شان را که مرد بسیار محترمی است، دعوت کرده تا با خانواده اش شام به خانه آنها بیاید و بعد از اینکه یک لیوان آب خورد، با همان آب و تاب ادامه داد: «آمدن رئیس به خانه کارمندش، آن هم خانوادگی، یعنی مقدمه ای برای پیشرفت شغلی!» و آخر حرف هایش فرناز، پریناز و خانم سلطانی را مثل سرباز های

زیردستش ردیف کرد و سفارش های لازم را به آنها گوشزد کرد؛ پختن بهترین و مفصّل ترین شام ممکن، آماده کردن خانه به بهترین شکل، آمادگی کامل برای پذیرایی و آراسته کردن خود به بهترین حالت! و برای اینکه جای هیچ شکی درباره میزان آراسته بودن باقی نماند، گفت رئیس شان بیست سال با خانواده اش در پاریس زندگی کرده و فرهنگشان اروپایی است و با چشم خودش یکی دوتا از عکس هایشان را کنار برج ایفل با خانواده اش دیده است که چقدر راحت و بدون محدودیت ایستاده اند!

بعد از تمام شدن سخنرانی اش، رو به فرناز کرد و طوری که همه فهمیدند منظورش چیست، گفت: «لطفاً همه اعضای خانواده، توی این مهمونیِ بزرگ، مراعات آبرو و موقعیت شغلی من رو بکنن! تمام».

معنای حرف های آقای سلطانی این بود که فرناز حق ندارد به تصمیم پنج سال پیش خود وفادار بماند و باید به رسم بقیه اعضای خانواده، بین زن و مرد مهمان ها فرقی نگذارد و با همه دست بدهد، پوشش راحت و آزاد داشته باشد و برخلاف همیشه، مهمان ها را به دو دسته محرم و نامحرم تقسیم نکند!

فرناز که اهل کوتاه آمدن از باورش نبود، فردای آن شب با پدرش نشست پای میز مذاکره و اطمینان داد با رعایت ادب و احترام و

خوشرفتاری با آقای رئیس و خانواده اش برخورد کند؛ اما اجازه داشته باشد پای باورهایش بایستد؛ درست مثل مهمانی های خانوادگی!

وقتی آقای سلطانی تأکید کرد این بار کوتاه نمی آید و این دفعه فرق دارد و اگر رئیس ببیند فرهنگ ما با فرهنگ آنها تفاوت دارد، آینده شغلی او با خطر مواجه می شود، مذاکرات بی نتیجه رها شد.

مهمانی بزرگ داشت از راه می رسید. آقای سلطانی آن روز ظهر زودتر از همیشه به خانه برگشت تا از آمادگی همه چیز برای مهمانی مطمئن شود. همه چیز آماده بود جز فرناز! گفت وگوی این بار کمی جدی تر پیش رفت تا رسید به این جمله پدر که: «من از داشتن تو با این وضع خجالت می کشم! می فهمی؟».

سکوت همه جا را گرفت و بعد از پنج سال، فرناز دلش شکست. ساعتی بعد، لباس هایش را پوشید، چادرش را سر کرد، از آقا و خانم سلطانی اجازه گرفت و گفت: «من دوست ندارم روی حرف شما حرف بزنم؛ اما اجازه بدین قبل از مهمونی برم جایی و حرفامو با یکی بزنم» و آنها که با این حرف کمی خیالشان راحت شده بود، با رضایت به او گفتند: «برو! اما زیاد دیر نکن».

تا رسیدن به حرم، یک ساعت توی راه بود. در راه حرف هایش را سبک و سنگین کرد و خواست منطقی باشد؛ ولی تا از سردر ورودی حرم گذشت، دوباره چشم هایش قرمز شدند و مثل شیر آبی که خوب

بسته نشده، اشک ها را سُر دادند روی صورتش. ظهر بود و صحن ها همه خلوت؛ اما او داغی خورشید و گرما را حس نمی کرد. از کنار خانمی که چادر رنگی سرش بود، گذشت و بی آنکه متوجه شود، پَر چادرش گرفت به صورت او، رفت توی صحن انقلاب.

تا بعدازظهر، روبه روی ایوان طلا نشست و با امام رضا حرف زد. از پنج سال پیش و حرف هایی که به هیچ کس جز امام رضا نگفته بود، گفت و گریه کرد و گریه کرد و دست آخر گفت: «شما دلیل حجاب من بوده اید». بغض کرد و ادامه داد: «حالا با خجالت کشیدن پدرم چه کنم؟» و باز گریه کرد. درددل هایش که تمام شد، قبل از تاریکی هوا راه افتاد سمت خانه.

پریناز در را با عجله باز کرد. در حالی که روسری سرش بود و انگار وصل شده باشد به پریز برق، با صدایی لرزان گفت: «خوب شد اومدی!».

فرناز که از قبل لباس های مهمانی اش را تنش کرده بود و هنوز دلش راضی نشده بود چادرش را در بیاورد، با تعجب گوشش را سپرد به حرف های پریناز: «چادرت رو برندار تا بیشتر از این آبرومون نرفته!».

مهمانی بزرگ آقای سلطانی آن طور که فکر می کرد، پیش نرفت؛ یعنی عکس های رئیسش در پاریس، متعلق به همکارانش

بوده و آن موقع همسرش با حجاب کامل پشت دوربین ایستاده که عکس بگیرد؛ پس طبیعی بود که وقتی وارد خانه آقای سلطانی شده و همسر و دختر آقای سلطانی با ظاهری راحت و بدون محدودیت به استقبالش آمدند، از کوره در برود و با عصبانیت به آقای سلطانی بگوید: «شما ما را اشتباه گرفته اید یا ما اشتباه آمده ایم؟!».

همین ها کافی بود تا خانم سلطانی و پریناز برای حفظ آبروی آقای سلطانی و موقعیت شغلی اش، خودشان را شبیه فرناز کنند و وقتی فرناز با حجاب کامل وارد پذیرایی شد و به مهمان ها سلام کرد، آقای سلطانی نفس راحتی کشید که حداقل یک نفر در خانواده آنها هست که امشب آبروی آنها را حفظ کند!

ص:۵۰

بیشتر بخوانیم

۱. علی محمدی آشنایی، حجاب از پیشینه تا پیامدها، کتابچه های رهنما، ش۷۰، معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی آستان قدس رضوی.

۲. علی رضا مستشاری، سرّ پوشش، کتابچه های رهنما، ش۹۷، معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی آستان قدس رضوی.

۳. محمدباقر پورامینی، پاسخ به پرسش های دخترانه، کتابچه های رهنما، ش۳، معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی آستان قدس رضوی.

۴. نویسنده، چرا حجاب؟ چرا چادر مشکی؟، کتابچه های رهنما، ش۳۶، معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی آستان قدس رضوی.

تصویر



مجموعهٔ یک صد جلدی کتابچه های رهنما
رهنما
مرکز پخش : مشهد مقدس،حرم مطهر، نبش باب الجواد علیه السلام، فروشگاه عرضهٔ محصولات رضوی
تلفن : ۰۵۱-۳۲۲۸۵۲۰۴

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹